افسانه ی محبت

صمد بهرنگی

ناشر نسخه الکترونیک :
www.zoon.ir

روزی روزگاری پادشاهی بود و دختری داشت شش هفت ساله. این دختر کنیز و کلفت خیلی داشت، نوکری هم داشت کمی از خودش بزرگتر به نام قوچ علی. وقت غذا اگر دستمال دختر زمین می افتاد، قوچ علی بش می داد. وقت بازی اگر توپ دورتر می افتاد، قوچ علی برایش می آورد. گاهی هم دختر پادشاه از میلیونها اسباب بازی دلش زده می شد و هوس الک دولک بازی می کرد. الک دولک دختر پادشاه از طلا و نقره بود.

اول دفعه ای که دختر هوس الک دولک بازی کرد، پادشاه تمام زرگرهای شهر را جمع کرد و امر کرد که تا یک ساعت دیگر باید الک دولک طلا و نقره ای دخترش حاضر شود .این الک دولک صد هزار تومان بیشتر خرج برداشت. یک زرگر هم سر همین کار کشته شد. چون که گفته بود کار واجبی دارد و نمی تواند بیاید. زرگر داشت برای دختر نوزاد خود گوشواره درست می کرد.

هر وقت که دختر پادشاه هوس الک دولک می کرد، قوچ علی به فاصله ی کمی از او می ایستاد و منتظر می شد. دختر پادشاه چوب کوتاه نقره ای را روی زمین می گذاشت، با چوب دراز طلایی به سر آن می زد و آن را به هوا پرتاب می کرد. قوچ علی وظیفه داشت دنبال چوب بدود و آن را بردارد بیندازد به طرف دختر. دختر آن را توی هوا محکم می زد و دورتر پرتاب می کرد .قوچ علی باز می رفت آن را برمی داشت می انداخت به طرف دختر. وقتی دختر خسته می شد، قوچ علی می رفت کنیز کلفتها را خبر می کرد می آمدند دختر را روی تخت روان به قصرش می بردند. قوچ علی هم می رفت خزانه دار مخصوص اسباب بازی های دختر را خبر می کرد که بیاید الک دولک را ببرد بگذارد سر جایش کنار میلیونها اسباب بازی دیگر، قوچ علی بعد می رفت پیش خزانه دار لباس های دختر پادشاه که لباس مخصوص غذا برای دختر ببرد و لباس مخصوص الک دولک بازی را بیاورد سر جایش بگذارد.

قوچ علی بعد می رفت آشپز مخصوص دختر پادشاه را خبر می کرد که غذای بعد از الک دولک بازی دختر را ببرد. دختر پادشاه بعد از هر بازی غذای مخصوصی می خورد.

قوچ علی همیشه دنبال اینجور کارها بود. وقتی دختر می خوابید، او وظیفه داشت پشت در بخوابد تا کنیز و کلفتها و نوکرها بدانند خانم خوابیده و چیزی نپرسند و نگویند.

دختر پادشاه هر امری داشت قوچ علی با میل دنبالش می رفت و کارها را چنان خوب انجام می داد که دختر پادشاه هرگز دست روی او بلند نکرده بود. قوچ علی عاشق دختر پادشاه بود. صاف و ساده دوستش داشت. به نظر خودش هیچ عیب و علتی تو کارش نبود. به همین جهت روزی راز دلش را به دختر گفت.

آن روز دختر در باغ پروانه می گرفت. قوچ علی هم پای درختی ایستاده بود و او را تماشا می کرد و گاهی هم که پروانه ای می رفت بالای درختی می نشست، قوچ علی وظیفه داشت از درخت بالا رود و پروانه را بلند کند. یک بار دختر پروانه ی درشتی دید. قوچ علی را صدا کرد و گفت: قوچ علی، بیا این را تو بگیر. من ازش می ترسم.

قوچ علی تندی دوید، پروانه را گرفت انداخت توی سبد توری. وقتی سرش را بلند کرد، دید دختر روبرویش ایستاده، صاف و ساده گفت :شاهزاده خانم، من عاشق شما هستم. خواهش می کنم وقتی هر دو بزرگ شدیم، زن من بشوید. اما هنوز حرفش تمام نشده بود که دختر پادشاه کشیده ی محکمی زد بیخ گوشش و داد زد: نوکر بی سر و پا، تو چه حق داری عاشق من بشوی؟ مگر یادت رفته من یک شاهزاده خانمم و تو نوکر منی؟ تو لیاقت دربانی سگ مرا هم نداری. توله سگ!.. گم شو از پیش چشمم!.. برو کلفتهایم را بگو بیایند مرا ببرند، ترا هم بیرون کنند که دیگر نمی خواهم چشم کثیفت مرا ببیند.

قوچ علی گذاشت رفت و کلفتها را خبر کرد، کلفتها با تخت روان آمدند دیدند دختر پادشاه بیهوش افتاده. ریختند بر

سر قوچ علی که پسر، دختر پادشاه را چکار کردی. قوچ علی گفت: من هیچکارش نکردم. خودش عصبانی شد، مرا زد و بیهوش شد. به کی به کی قسم!
اما کی باور می کرد. گلاب و شربت آوردند، حال دختر را جا آوردند گذاشتندش روی تخت روان و بردند به قصرش. دختر پادشاه امر کرد: به پدرم بگویید گوش این نوکر نمک نشناس کثیف را بگیرند، مثل سگ از قصر بیرون کنند. نمی خواهم چشمهای کثیفش مرا ببیند.
پادشاه امر کرد قوچ علی را همان دقیقه، راستی هم مثل سگ بیرون کردند. دختر پادشاه چند روزی مریض شد. هر روز چند تا حکیم بالای سرش کشیک می دادند. آخرش خودش گفت که دیگر خوب شده و حکیمها را مرخص کرد.
2
سالها می گذشت و دختر پادشاه هر روز و هر سال خودپسندتر از پیش می شد، محل سگ به کسی نمی گذاشت. چنان که وقتی هفده هیجده ساله شد، امر کرد که هیچکس حق ندارد به او نگاه کند و بدن پاک او را با نگاهش کثیف کند. اگر کسی از کلفتها و نوکرها اشتباهی نگاهی به او می کرد حسابی شلاق می خورد و اگر لب از لب باز می کرد و حرفی می گفت، زنده زنده می انداختندش جلو گرگهای گرسنه که دختر پادشاه برای تفریح خودش توی باغ نگهشان می داشت. پادشاه دخترش را به خاطر همین کارهایش خیلی دوست داشت. همیشه به دخترش می گفت: دخترم، تو داری از خود من تقلید می کنی. ازت خوشم می آید.
دختر پادشاه چنان شده بود که همیشه تنها توی باغ گردش می کرد و با کسی حرف نمی زد. می گفت که کسی لیاقت حرف زدن با مرا ندارد. دو تا استخر بزرگ هم وسط باغ درست کرده بودند که همیشه یکی پر شیر تازه بود و دیگری پر گلاب و عطر گل سرخ و یاسمن و اینها. دو تا کلفت جوان وظیفه داشتند سر ساعت معینی سرشان را پایین بیندازند و همانطور تا لب استخر بیایند تا دختر از استخر شیر بیرون بیاید و توی استخر گلاب برود و بیرون بیاید و خود را در حوله بپیچد. کلفتها حق نداشتند دست به بدن او بزنند. اگر حتی نوک انگشت کسی به پوست و موی او می خورد، همان روز دست جلادها سپرده می شد که انگشتش یا دستش بریده شود.
دختر پادشاه اینقدر دیگران را از خود دور می کرد که تنهای تنها می ماند و نمی دانست چگونه وقت بگذراند. از پروانه گرفتن و گل چیدن و شستشوی توی شیر و گلاب و اسباب بازی و خوردن و نوشیدن و تماشای گرگها هم سیر شده بود. ناچار بیشتر وقتها می خوابید. همیشه هم قوچ علی را خواب می دید. قوچ علی می آمد با دختر پادشاه بازی کند. دختر اولش خوشحال می شد. ناگهان یادش می آمد که دختر پادشاه است و با دیگران خیلی فرق دارد .آنوقت یادش می آمد که دختر پادشاه است و با دیگران خیلی فرق دارد. آنوقت قیافه می گرفت و قوچ علی را از خود دور می کرد. اما قوچ علی ول نمی کرد. می خواست دست او را بگیرد. دختر زور می زد که دستش را بدزدد. اما آخرش وا می داد و قوچ علی می توانست دست او را بگیرد و دوتایی شروع می کردند به بازی و جست و خیز و پروانه گرفتن. وسط بازی قوچ علی می گفت: شاهزاده خانم. من عاشق شما هستم. خواهش می کنم وقتی من هم مثل تو بزرگ شدم، زن من بشوید.
در اینجا باز دختر پادشاه یادش می آمد که دختر پادشاه است و قوچ علی را سیلی می زد و داد و بیداد می کرد. قوچ علی را می سپرد دست جلادها و ناگهان به صدای فریاد خودش از خواب می پرید...
همیشه این خواب را می دید. نمی توانست همبازی دیگری را خواب ببیند. تازه قوچ علی را هم با همان سن و سال و سر و وضع کودکی خواب می دید.
دختر پادشاه خواستگار هم داشت. چند شاهزاده از مملکتهای دور به خواستگاریش آمده بودند، اما او ندیده ردشان کرده بود که من غیر از خودم کسی را دوست ندارم.
3
روزی دختر پادشاه توی استخر شستشو می کرد. کبوتری آمد نشست روی درخت انار لب استخر و گفت: ای دختر زیبا، تو چه بدن قشنگی داری !من عاشق تو شدم. خواهش می کنم از توی شیر بیا بیرون تا خوب تماشایت کنم.

دختر پادشاه گفت: ای پرنده ی کثیف، به تو امر می کنم از اینجا بروی .من یک شاهزاده خانمم. کسی حق ندارد مرا نگاه کند. کسی لیاقت حرف زدن با مرا ندارد.
کبوتر خندید و گفت: ای دختر زیبا، من می دانم که خیلی وقت است همصحبتی نداشته ای...
دختر پادشاه یادش رفت دختر پادشاه است و ناگهان نرم شد و گفت: ای کبوتر خوش صحبت، خواهش می کنم به من نگاه نکن. خوب نیست.
کبوتر گفت: ای دختر زیبا، دست خودم نیست که نگاهت نکنم. دوستت دارم.
دختر گفت: ای کبوتر خوش صحبت، من که نمی توانم عشق یک کبوتر را قبول کنم. اگر عاشق راست راستکی هستی، از جلدت بیا بیرون تا من هم ترا تماشا کنم.
کبوتر گفت: ای دختر زیبا، من دلم قرص نیست که تو عشق مرا قبول کنی .یک چیزی گروگان بده تا دلم قرص شود از جلدم بیرون بیایم.
دختر گفت: ای کبوتر خوش صحبت، هر چه می خواهی بخواه، می دهم.
کبوتر گفت: ای دختر زیبا، خوابت را بده من.
دختر گفت: ای کبوتر خوش صحبت، خواب من به چه دردت می خورد؟
کبوتر گفت: ای دختر زیبا، بعد می بینی خواب تو به چه درد من می خورد.
دختر گفت: ای کبوتر خوش صحبت، خواب من مال تو.
در این موقع صدای پای کلفتهای دختر شنیده شد که حوله به دست، سرشان را پایین انداخته بودند می آمدند.
کبوتر گفت: ای دختر زیبا، خوابت شده مال من. کلفتهایت دارند می آیند .من رفتم. بعد باز می آیم. من اسمت را گذاشتم « قیز خانم». خوب نیست دختر زیبایی مثل تو اسم نداشته باشد.
دختر پادشاه ناگهان یادش آمد که دختر پادشاه است و داد زد: ای حیوان کثیف، تو چه حقی داشتی با من حرف می زدی؟ خواب مرا به خودم برگردان. والا دل و روده ات را از پس گردنت درمی آورم، تو حق نداری با آن دهان کثیف روی من اسم بگذاری.
اما کبوتر از روی درخت انار خیلی وقت بود که پا شده بود رفته بود. دختر پادشاه بیخودی عصبانی می شد و جلادهایش را به کمک می خواست.
4
چند هفته بود که دختر پادشاه یک دقیقه هم نخوابیده بود. اصلا خواب به چشمش نمی آمد. اولها بیخوابی چنانش کرده بود که همه خیال می کردند دیوانه شده است. مثل سگ هار توی اتاقش راه می رفت، در و دیوار را چنگ می زد و به همه فحش می داد. کسی را پیش خود راه نمی داد، حتی پدرش را، حکیمها را. روزها و شبها تنهای تنها بود. آخرش خسته و مریض شد و افتاد. این دفعه هم خواب به چشمش نمی آمد. اما نه حرفی می زد نه حرکتی می کرد. می گذاشت که حکیمها را یکی پس از دیگری بالای سرش بیاورند و ببرند. هیچ حکیمی نتوانست دختر را خوب کند. پادشاه امر کرده بود هیچکس حق ندارد دست به بدن دختر بزند. این بود که حکیمها نمی توانستند ببینند درد دختر چیست. روزی حکیم پیر و غریبه ای آمد گفت: من بدون دست زدن به بدن بیمار می توانم او را معاینه کنم و دوایش را بگویم. اگر نتوانستم گردنم را بزنند.
پادشاه گفت که او را پیش دختر ببرند. حکیم پیر مدت درازی پهلوی دختر نشست تماشایش کرد. بعد گفت: تنها علاج او « افسانه ی محبت» است. باید کسی بالای سر او « افسانه ی محبت» بگوید تا خوب شود و بتواند بخوابد.
پادشاه امر کرد جارچیها در چهار گوشه ی شهر جار زدند که: هر که « افسانه ی محبت» بلد است بیاید برای دختر پادشاه بگوید تا پادشاه او را از مال دنیا بی نیاز کند.
خیلی ها به طمع مال آمدند که ما « افسانه ی محبت» بلدیم، اما وقتی رسیدند پشت پرده ی اتاق دختر، مجبور شدند دروغهایی سر هم کنند که البته اثری در دختر پادشاه نکرد و پادشاه هم همه شان را دست جلادها داد. دیگر کسی جرئت نداشت قدم جلو بگذارد .چند روزی گذشت. باز حکیم پیر و غریبه پیدایش شد. به پادشاه گفت: این

چه شهری است که کسی « افسانه ی محبت» بلد نیست؟ در فلان کوه چوپان جوانی زندگی می کند. او « افسانه ی محبت» بلد است. بروید او را بیاورید. اما پادشاه، بدان که اگر خود تو دنبال او نروی، هرگز از کوه پایین نمی آید.
حکیم گذاشت رفت .پادشاه با چند نفر دیگر سوار اسب شد و راه افتاد. رفتند رسیدند پای کوه .چوپان جوان را صدا کردند. چوپان از بالای کوه گفت: شما کیستید؟ چکارم داشتید؟
پادشاه گفت: من پادشاهم. مگر تو نشنیدی دختر من مریض شده؟ می خواهم بیایی برایش...
پادشاه یادش رفت که حکیم چه گفته بود. چوپان یادش انداخت: « افسانه ی محبت» می خواهی؟
پادشاه گفت: آره، همان که گفتی. حکیم پیر و غریبه ای گفت که تو بلدی.
چوپان جوان گفت: آره، بلدم.
پادشاه گفت:اگر دخترم را خوب کنی هر چقدر طلا و نقره و ثروت بخواهی، می دهم.
چوپان که داشت از کوه پایین می آمد گفت: پادشاه، اگر حرف مال دنیا را بیاری، من نمی آیم. « افسانه ی محبت» همین به خاطر محبت گفته می شود.
پادشاه دیگر چیزی نگفت. دلش می خواست این چوپان فضول را دست جلادها بسپارد اما چیزی نگفت. چوپان سوار ترک اسب پادشاه شد و راه افتادند. وقتی به قصر رسیدند، چوپان را پشت پرده ای نشاندند و گفتند: از همین جا بگو. چشم نامحرم نباید به صورت دختر پادشاه بیفتد.
چوپان جوان گفت: « افسانه ی محبت» هم چیزی نیست که هرکس بتواند بشنود. اگر غیر از من و دختر کس دیگر این دور و برها باشد، افسانه اثری نخواهد داشت. همه دور شوند.
پادشاه ناچار امر کرد قصر دختر را خلوت کردند. توی قصر فقط چوپان ماند و دختر پادشاه .آنوقت چوپان جوان پرده را کنار زد و داخل اتاق شد. دختر آرام دراز کشیده بود و هیچ اعتنایی به کسی و چیزی نداشت. چوپان کنار در نشست و بلند بلند گفت: ای دختر زیبا، ای قیز خانم، می خواهم « افسانه ی محبت» بگویم، گوش می کنی؟
دختر انگار صدای آشنایی شنیده سرش را برگرداند و چشمهایش را دوخت به چوپان جوان و گفت: آره، گوش می کنم بگو.
چوپان شروع کرد به گفتن « افسانه ی محبت». گفت:
» -روزی روزگاری پادشاهی بود و دختری داشت شش هفت ساله .این دختر کنیز و کلفت خیلی داشت، نوکری هم داشت کمی بزرگتر از خودش به نام قوچ علی. وقت غذا اگر دستمال دختر زمین می افتاد، قوچ علی بش می داد. وقت توپ بازی اگر توپ دورتر می افتاد، قوچ علی برایش می آورد. گاهی هم دختر هوس الک دولک بازی می کرد. الک دولک او از طلا و نقره بود. وقتی دختر می خوابید، قوچ علی وظیفه داشت پشت در بخوابد تا کنیز و کلفتها و نوکرها بدانند خانم خوابیده و چیزی نپرسند و نگویند. دختر پادشاه هر امری داشت، قوچ علی با میل دنبالش می رفت و کارها را چنان خوب انجام می داد که دختر پادشاه هرگز دست روی او بلند نکرده بود. قوچ علی عاشق دختر پادشاه بود. صاف و ساده دوستش داشت. به نظر خودش هیچ عیب و علتی تو کارش نبود. آخر دوست داشتن چه عیب و علتی ممکن است داشته باشد؟ وقتی با هم توی باغ بودند و دختر پادشاه پروانه می گرفت یا الک دولک بازی می کرد، قوچ علی خودش را چنان شاد و سبک می دید که نگو. هرگز از تماشای او سیر نمی شد. دلش می خواست دختر اجازه بدهد که دستش را بگیرد و دوتایی قدم بزنند و پروانه بگیرند. اما دختر پادشاه کسی را پسند نمی کرد، کلفت ها و نوکرها را سگ می گفت و پیش خود راه نمی داد. قوچ علی همینطور شاد و سبک زندگی می کرد تا روزی که دید دیگر نمی تواند راز دلش را به دختر نگوید .این بود که روزی وقت پروانه گرفتن به دختر گفت:
شاهزاده خانم، من عاشق شما هستم. خواهش می کنم وقتی هر دو بزرگ شدیم زن من بشوید.
دختر پادشاه از این حرف چنان بدش آمد که قوچ علی را سیلی زد و بعد هم مثل سگ از پیش خود راند .دختر پادشاه قوچ علی را بیرون کرد و هرگز فکر نکرد که چه بلایی سر او آمد«.
چوپان جوان ساکت شد. دختر گفت: چوپان، بگو بعد چه شد؟
چوپان گفت :ای دختر زیبا، تو فکر می کنی چه بلایی سر قوچ علی آمد؟

دختر گفت: من هرگز فکر نکرده ام که چه بلایی سر قوچ علی آمد. تو می دانی قوچ علی آخرش چه شد؟ بیا جلو بگو.
چوپان پا شد رفت نشست کنار تخت دختر دست او را در دست گرفت و دنباله ی « افسانه ی محبت» را چنین گفت:
» -پدر قوچ علی چوپانی می کرد .قوچ علی پای پیاده سر به بیابان گذاشت و رفت پدرش را سر کوه پیدا کرد. پدرش سخت مریض بود و در غار گوسفندان خوابیده بود. خواهر قوچ علی که به سن و سال خود او بود، گوسفندان را به چرا برده بود. پدر از دیدن پسرش خیلی خوشحال شد و گفت: قوچ علی، چه به موقع آمدی. من دارم می میرم. خواهرت را تنها نگذار .تنهایی درد کشنده ای است.
پدر مرد. پسر او را همانجا سر کوه خاک کرد. عصر که خواهر برگشت، به جای پدرش، برادرش را دید. با هم برای پدرشان گریه کردند و سر قبرش گل و درخت کاشتند.
روزها و هفته ها و ماهها و سالها گذشت. قوچ علی و خواهرش شدند هفده هیجده ساله. دو تایی کوه و صحرا را از پاشنه در می کردند و گوسفندانشان را در بهترین جاها می چراندند. شبها را با سگهایشان در غار می گذراندند. فقط گاهی در زمستان به شهر می آمدند، موقعی که گوسفندان در غار زمستانی بودند و وقت بیکاری بود.
خواهر قوچ علی مثل هوای بهار لطیف بود، مثل آفتاب تابستان درخشان بود، مثل میوه های پاییز معطر و دوست داشتنی بود و مثل ماه شبهای زمستان صاف و دلچسب بود و مثل لاله ی صحرایی سرخ رو و وحشی بود. به همین جهت قوچ علی لاله صدایش می کرد.
روزی وقتی گوسفندان را برمی گرداندند، قوچ علی دید که بزی از گله گم شده. یکی از سگها را برداشت و رفت دنبال بز. چند کوه را پشت سر گذراندند بالاخره دیدند بز نشسته سر چشمه ای گریه می کند و مثل بید می لرزد. سگ تا بز را دید عوعو کرد و گفت: بز، گریه نکن آمدیم.
بز شاد شد و گفت: می ترسیدم دنبالم نیایید، قسمت گرگ شوم. تشکر می کنم.

هوا داشت تاریک می شد. قوچ علی نگاه کرد دید از آنور کوه هفت تا اسب سفید دارند بالا می آیند. بز را دست سگ سپرد و راهشان انداخت و خودش پشت سنگی منتظر نشست. اسبها آمدند رسیدند سر چشمه. هر کدام مشکی به پشت داشت. پر کردند، خواستند برگردند که یکی از اسبها گفت: من دیگر نمی توانم تنهای تنها توی آن قصر زندگی کنم. همینجا خودم را می کشم یا برمی گردم به شهر خودمان . شما هم برگردید پیش دختر عموها.
اسبهای دیگر دلداری اش دادند و بالاخره با هم برگشتند. قوچ علی پا شد افتاد دنبال اسبها. رفتند و رفتند چند تا کوه را پشت سر گذاشتند. رسیدند به جنگل خلوتی که کوچکترین پرنده و خزنده و چرنده ای توش نبود. هفت قصر زیبا دیده می شد. هر کدام از اسبها رفت توی یکی از قصرها .قوچ علی منتظر شد دید شش کبوتر سفید از آسمان پایین آمدند و هر کدام رفت به یکی از قصرها. قوچ علی باز منتظر شد.
صدای گریه شنید. به یک یک قصرها سر کشید. دید در هر قصری دختری مثل ماه و پسری مثل خورشید، گرم صحبت و خنده اند، اما در قصر هفتمی پسری مثل خورشید تنها نشسته با یک تکه گچ عکس گل لاله می کشد و زار زار گریه می کند. چنان گریه ای که دل سنگ کباب می شد. قوچ علی داخل شد. سلام کرد و گفت: ای جوان، گریه نکن، دلم را کباب کردی.
جوان سرش را بلند کرد و گفت: تو کیستی؟ از کجا آمدی؟
قوچ علی گفت: من چوپان کوهستانم .صدای گریه ات مرا اینجا کشاند.

جوان گفت: صبح ترا سر کوه دیدم. خوب شد آمدی. بیا بنشین، دلم همصحبتی می خواست.
قوچ علی نشست و گفت: چرا چنین گریه می کردی؟
جوان گفت: قصه ی من کمی طولانی است. اگر حوصله ی شنیدن داری، برایت بگویم.
آنوقت شروع کرد سرگذشت خود را چنین گفت:
» -ما هفت برادریم. دو روز بیشتر نیست به این جنگل آمده ایم. توی شهر خودمان آهنگری می کردیم. پدر پیری داشتیم که بهترین شمشیرساز شهر بود. روزها آهنگری می کردیم و شبها مخفیانه، در زیرزمین، شمشیر می ساختیم. پادشاه اسلحه سازی را قدغن کرده بود. اما چون مردم شهر شمشیر لازم داشتند، ما مجبور بودیم شبها این کار را بکنیم. توی دکان سندانی داشتیم ده بیست برابر سندانهای معمولی. هشت نفری دوره اش می کردیم و پتک می زدیم. روزی پدرمان به ما گفت: پسرها، من دیگر دارم می میرم. اما شما سالهای درازی زندگی خواهید کرد و احتیاج به یک رفیق و همسر دارید. وقت زن کردنتان هم رسیده. شما زنی لازم دارید که مثل خودتان آستینها را بالا بزند و پتک بزند و شمشیر بسازد. دخترعموهای شما می توانند چنین همسرهایی باشند. اما برای این که شما هم لیاقت خود را نشان داده باشید، من و عموی مرحومتان امتحانی برایتان ترتیب داده ایم. نشانی دخترعموهایتان را توی دل همین سندان گذاشته ایم. شما باید شمشیری چنان تیز بسازید که بتواند با یک ضربت سندان را دو تکه کند تا نشانی دخترعموها از توی آن در بیاید.
پدرمان چند روز بعد مرد. ما هفت برادر دست به کار شدیم. بیشتر وقتها در زیرزمین با فولاد و آهن و پتک و اینها درمی افتادیم. اما هر شمشیری که می ساختیم بر سندان اثر نمی کرد. خودش دو تکه می شد. بالاخره در یک شب تاریک و سرد زمستان شمشیری از زیر دست ما درآمد که سندان سنگین را شکافت. از دل سندان قوطی کوچکی درآمد. توی قوطی تکه کاغذی بود که بر روی آن نوشته بودند: « پسرعموهای شمشیر ساز، قربان تیزی شمشیرتان، هر چه زودتر دنبال ما بیایید. دلمان برای شما تنگ شده، بیابان برهوت را درخت کاشته ایم، جنگل کرده ایم و آب و جارو کرده ایم و منتظر شماییم. نشانی ما را از نخستین لاله ی سرخ بهار بپرسید. دختر عموهای شما«.
این کاغذ ما را چنان بیقرار کرد که نگو. می خواستیم همان شب پا شویم دنبال دخترها برویم. اما نه نشانی آنها را می دانستیم و نه می توانستیم کارمان را ول کنیم برویم. جنگجویان شهر همان روز هزار قبضه شمشیر آبدیده سفارش داده بودند که زمستان تمام نشده تحویل بدهیم. از قضا زمستان طولانی شد و بهار دیر رسید و ما هر روز بیقرارتر شدیم. برف، تازه تمام شده بود که سر تپه ای لاله ی سرخی و درشتی دیدیم با خال سیاه و درشتی در سینه. از لاله پرسیدیم: گل لاله، دخترعموهای ما کجایند؟ نشانیشان را بگو.
لاله قد راست کرد و به من گفت: پسرعمو، مرا ببوس بگویم.
من خم شدم و لاله را بوسیدم .آنوقت لاله گفت: امسال زمستان سخت گذشت و بهار دیر رسید. دخترعموها خیلی نگران و بیقرارند. چنان بیقرارند که اگر زودتر به دادشان نرسید، ممکن است خودشان را بکشند. من به شما یاد می دهم که چطور گاه تو جلد کبوتر بروید و گاه تو جلد اسب تا زودتر به آنها برسید.
بعد گل لاله نشانی دخترها را داد و یادمان داد که چطور گاه تو جلد کبوتر برویم و گاه تو جلد اسب.
حرف آخرش باز به من بود. گفت: پسرعمو، خیلی دلم می خواهد که تو مرا بچینی با خودت داشته باشی اما اما چکارکنم که زمستان هر چه تخم لاله بود خشکانده و اگر من هم نباشم دیگر این تپه ها را کسی

لباس سرخ نخواهد پوشاند. می خواهم مرا نچینی تا تخمم را همه جا بپاشم و تپه ها را باز پر لاله کنم، سرخ کنم.
از لاله جدا شدیم. شمشیرها را تحویل دادیم و رفتیم توی جلد کبوتر و راه افتادیم. بعد، از پر زدن خسته شدیم و رفتیم توی جلد اسب. از دریا و کوه و صحرا گذشتیم بالاخره دیروز عصر رسیدیم به همین جنگل خاموش و خلوت. قصرها را دیدیم، چند تا تخت گذاشته بودند. نشستیم و منتظر شدیم. شب، شش کبوتر سفید از شش گوشه ی جنگل پیدایشان شد. ما را که دیدند شاد شدند. پایین آمدند. از جلد کبوتر درآمدند و شدند شش دختر ماه. گفتند: پسرعموها، خوش آمده اید!
بعد به من نگاه کردند و گفتند: پسر عمو کوچک، تو هم خوش آمده ای! خواهر کوچکمان لاله گفت که صبر داشته باشی. آخر امسال زمستان سخت و طولانی شد و هر چه تخم لاله بود خشکاند .اگر لاله این کار را نمی کرد، شما ما را برای همیشه گم می کردید. چون دیگر تخمی نبود که گل بدهد و نشانی ما را به شما برساند. اگر خواهرمان لاله خون خودش را بر زمین نمی ریخت، زمین برای همیشه لاله را فراموش می کرد، مردم هم دیگر لاله را نمی دیدند.
من از شنیدن این حرفها چنان شدم که خیال کردم دارم دیوانه می شوم فریاد زدم: پس آن لاله ی سرخ تپه لاله ی خود من بود؟
خواهرها گفتند: بلی. آن لاله ی سرخ سر تپه خواهر کوچک ما لاله بود .او نمی خواست مردم باور کنند که راستی راستی لاله ای در صحرا نمانده. می خواست تپه ها را باز پر لاله کند، سرخ کند. آره، محبت او بیشتر از همه ی ما بود. او خودش را قربانی ما و زمین کرد.
یک لحظه به فکرم رسید که برگردم لاله را بچینم. اما فداکاری لاله چنان بزرگ بود که من ساکت ماندم. دخترعموها مرا به قصر لاله بردند که خالی افتاده بود. دیشب همه در قصر لاله بودیم، در همین قصر. دخترعموهایم گفتند که لاله مرا خیلی دوست داشت. خیلی هم سخت کار می کرد. برای درختان جنگل از چشمه ی سر کوه آب می آورد. دخترعموهایم گفتند که مدتی است جانوران شکارگاههای پادشاه را تبلیغات می کنند که به جنگل آنها کوچ کنند، جانوران هم قبول کرده اند. روز عروسی همه شان خواهند آمد. اما برادرهایم و دخترعموهایم بخاطر من عروسیشان را عقب می اندازند. مرا هم نمی گذارند که برگردم به شهر. امشب دیگر تنهایی زورآور شد گریه کردم. خواستم بار دلم را سبک کرده باشم. از تو تشکر می کنم که درد دلم را گوش کردی«.
***
وقتی جوان سرگذشت خود را تمام کرد، قوچ علی گفت: تو حق داری گریه کنی. من هم یک وقت عاشق دختر پادشاه شدم. اما او مرا از قصرش راند و من دیگر دنبالش نگشتم.
جوان پرسید: ازش بدت آمد؟
قوچ علی گفت: نه. اکنون هم اگر ببینم باز عاشقش می شوم. چنان زیباست که مانند ندارد. اما اخلاق و رفتار بد و خودپسندانه ای دارد. من یک موی لاله ی ترا به هزار تا مثل دختر پادشاه نمی دهم.
بعد جوان گفت: قوچ علی، پس تو تنها زندگی می کنی؟
قوچ علی گفت: نه، من با خواهرم لاله زندگی می کنم.
جوان گفت: گفتی لاله؟ همان دختری که با تو گوسفند می چراند؟
قوچ علی گفت: آره. همان دختر سرخ روی وحشی. او خواهر من است.
جوان از جا جست و گفت: قوچ علی، می خواهم یک چیزی به تو بگویم اما می ترسم بدت بیاید.

قوچ علی گفت: می دانم که خواهرم را می خواهی. باشد. پاشو همین حالا برویم. اگر راضی شد، بردار بیار. گوسفندها را تنهایی هم می توانم بچرانم .
آنوقت جوان به قوچ علی یاد داد که چطور توی جلد اسب و کبوتر برود.
***
توی غار، لاله داشت ریش بزها را یک یک شانه می کرد. هر وقت که خوابش نمی آمد و تنها بود، این کار را می کرد. بزها به نوبت نشسته بودند و قصه ی لاله را گوش می کردند. گوسفندها هم گوش می کردند . البته بعضی ها هم خوابیده بودند یا آهسته نشخوار می کردند. سگها هم در دهانه ی غار چرت می زدند.
ماه نیمه شب از بالای غار خم شده بود توی غار را روشن می کرد و نگاه می کرد. کمی بعد ماه به لاله گفت: لاله، پاشو آتش روشن کن. من دیگر نمی توانم بیشتر از این بمانم. می روم.
لاله پا شد در دهانه ی غار آتش روشن کرد. ماه یواش از دهانه ی غار سرید و رفت. قصه تازه تمام شده بود که دو تا کبوتر داخل غار شدند. یکی سفید سفید، دیگری سفید با خال سرخی در سینه .لاله گفت: حیوانکی ها، راه گم کرده اید؟ بیایید پیش من.
کبوتر سفید به کبوتر خالدار نگاه کرد و انگاری گفت: برو پیشش. نترس. کبوتر خالدار رفت نشست توی دستهای لاله. لاله نگاهش کرد و بوسیدش. آن یکی کبوتر هم آمد نشست توی دامن لاله. بعد لاله هر دوشان را زمین گذاشت و گفت: همین جا باشید بروم برایتان دانه بیاورم.
آنوقت رفت ته غار. سنگی را کنار زد سوراخی بود. غار کوچکتری بود. رفت تو، کبوترها زودی از جلدشان درآمدند. سگها به دیدن قوچ علی آمدند نشستند جلو روش. لاله با مشتهای پر گندم برگشت دید برادرش با جوان رعنا و رشیدی نشسته توی غار و کبوترها نیستند. گفت: قوچ علی، پس تو کجا رفته بودی؟ خیلی دیر کردی!
قوچ علی گفت: حالا بیا با دوست تازه ی من آشنا شو، بعد می گویم. این دوست من دنبال تو آمده اینجا.
لاله اول ساکت شد. بعد گفت :کبوترهای مرا ندیدید کجا رفتند؟
قوچ علی گفت: ما که تو آمدیم، پر کشیدند رفتند بیرون. من می روم پیداشان کنم. نمی توانند از اینجا زیاد دور شوند. شما دو تا بنشینید حرفهایتان را بزنید.
قوچ علی این را گفت و رفت بیرون، نشست روی تخته سنگی رو به دشت. کمی بعد دید لاله و جوان دست همدیگر را گرفته اند می آیند. گفت: مبارک باشد.
جوان گفت: رفیق، اگر حرفی نداشته باشی من می خواهم همین حالا با لاله بروم به جنگل، که دخترعموها و برادرهام نگران من نباشند.
قوچ علی با لبخند به لاله گفت: لاله، کبوترهایت را نمی خواهی برایت بگیرم؟
لاله با لبخند جواب داد: بس کن، قوچ علی. خوب سر به سر من گذاشتید. امشب تو شوخی ات گل کرده.
آنوقت هر سه خندیدند. جوان به قوچ علی گفت: فردا عصر منتظرتیم، بیا جنگل عروسی ما.
بعد رفت توی جلد اسبی سفید سفید و لاله را بر پشت گرفت و راه افتاد. قوچ علی تا بانگ خروس همانجا روی تخته سنگ بیدار نشست.
بعد پا شد و رفت پهلوی گله گرفت خوابید.
***
فردا شب جنگل پرهیاهو بود. پرندگان و چرندگان و خزندگان بیشماری از چهار گوشه ی آسمان و زمین می آمدند و روی درختان و زیر درختان و در خاک و زمین لانه می ساختند. هفت برادر آهنگر با زنهای جوان و زیبایشان دور میز بزرگی نشسته بودند، شام شب عروسی شان را می خوردند. قوچ علی هم بود.

قرار گذاشته بودند نصف شب عروسها و دامادها جنگل را به جانوران بسپارند و برگردند به شهر. می خواستند قوچ علی را هم ببرند که راضی نشد و گفت: من باید مواظب گوسفندها و بزهام باشم.
نصفه شب، هفت داماد دست هم را گرفتند و رفتند توی جلد کبوتر و پرکشیدند رفتند. قوچ علی کمی توی جنگل گشت، اما نتوانست غم تنهاییش را کم کند. آخرش نشست زیر درختی و مدتی گریه کرد. باز دلش که کمی سبک شد، آمد به غار پیش گله اش«.
چوپان جوان باز ساکت شد. چشمهایش را دوخت به چشمهای دختر. می خواست اثر حرفهایش را توی چشمهای دختر ببیند. دختر با صدای لرزانی گفت: باز هم بگو. بگو قوچ علی چه شد؟ چوپان گفت:
» -فردای آنشب بود که قوچ علی دوباره یاد دختر پادشاه افتاد و دید که هنوز از ته دل دوستش دارد. پیش خود گفت: چوپان کوهستان نیستم اگر نتوانم او را سر عقل بیاورم، آدم کنم. می دانم چکارش باید بکنم که دختر پادشاه خلق و خوی حیوانی اش را کنار بگذارد. اصلا باید او را از زندگی آن جوری دور کنم.
آنوقت رفت توی جلد کبوتر و رفت به باغ دختر پادشاه. آنقدر صبر کرد که دختر آمد رفت توی استخر شیر. قوچ علی هم آمد نشست سر درخت انار لب استخر و گفت: ای دختر زیبا تو چه بدن قشنگی داری! من عاشق تو شدم. خواهش می کنم از توی شیر بیا بیرون تا خوب تماشایت کنم. دختر پادشاه اولش مثل سگ هار داد و بیداد کرد. فحش داد. امر کرد، اما بعد یادش رفت دختر پادشاه است و مثل دخترهای خوب دیگر مهربان شد و گفت: ای کبوتر خوش صحبت، خواهش می کنم مرا نگاه نکن. خوب نیست.
قوچ علی گفت: دست خودم نیست که نگاهت نکنم. دوستت دارم.
دختر گفت: ای کبوتر خوش صحبت، من که نمی توانم عشق یک کبوتر را قبول کنم. اگر عاشق راست راستکی هستی از جلدت بیا بیرون تا من هم ترا تماشا کنم.
قوچ علی از جلدش درنیامد. دختر پادشاه راضی شد خوابش را به قوچ علی بدهد تا او از جلد کبوتر درآید. قوچ علی خواب دختر را گرفت و پرید رفت. از آن روز به بعد خواب به چشم دختر نیامد .آنقدر بیخوابی کشید که مریض و بستری شد. حکیمهای شهر نتوانستند دردش را دوا کنند، چون پادشاه امر کرده بود هیچ حکیمی حق ندارد دست کثیفش را به بدن دختر بزند. روزی قوچ علی خودش را به صورت حکیم پیر و غریبه ای درآورد، رفت پیش پادشاه و بعد پیش دختر که بدون دست زدن معالجه اش کند. مدتی دختر را تماشا کرد که مثلا دارد معاینه اش می کند، بعد گفت که اگر دختر « افسانه ی محبت « بشنود خوب خواهد شد. کسی در شهر « افسانه ی محبت» بلد نبود. قوچ علی باز به صورت حکیم پیر و غریبه آمد به پادشاه گفت که در فلان کوه چوپان جوانی زندگی می کند که « افسانه ی محبت» را خوب می داند و اگر پادشاه خودش دنبال او برود، بالای سر دختر می آید«.
***
چوپان جوان باز ساکت شد و به چشمان حیران دختر نگاه کرد. خندید و گفت: بلی، ای دختر زیبا، ای قیز خانم چنین شد که پدرت که روزی مرا مثل سگ از خانه اش رانده بود، به کوهستان آمد و مرا پیش تو آورد، حالا چه می گویی؟
قیز خانم نتوانست جلو گریه اش را بگیرد. گفت: قوچ علی، من دیگر برای همیشه فراموش کردم که دختر پادشاهم. من ترا می خواهم. من حالا می فهمم که چقدر به محبت تو احتیاج داشتم. مرا با خودت ببر. می خواهم مثل همه زندگی کنم.

قوچ علی گفت: برای تو کار آسانی نیست که مثل همه زندگی کنی. چون توی ناز و نعمت بزرگ شده ای. اما اگر خودت بخواهی البته به زندگی تازه ات هم عادت می کنی.
قیز خانم گفت: اگر با تو و با دیگران باشم، هر کاری برای من آسان است. قوچ علی، مرا با خودت ببر. قیز خانم را تنها نگذار.
قوچ علی اشک او را پاک کرد و سیبی از جیب درآورد گفت: حالا تو خسته ای. بیا این سیب را از دست من بخور بعد می آیم به سراغت. تو دیگر برای همیشه مرا دوست خواهی داشت. می دانم.
دختر زیبا سیب را گرفت خورد، به پشت دراز کشید، آنوقت چشمانش یواش یواش بسته شد و به خواب شیرینی فرو رفت.
قوچ علی پا شد بوسه ای از گونه ی دختر گرفت و بیرون رفت. به پادشاه گفت: خواب دخترت را به خودش برگرداندم. تا سه روز کسی دور و بر قصر قدم نگذارد که بدخواب می شود. روز چهارم بروید بیدارش کنید.
5
صبح روز دوم، آفتاب نزده، قوچ علی به صورت کبوتر آمد پیش قیز خانم، از جلدش درآمد و گل سرخی زیر دماغ دختر گرفت. دختر چشمانش را باز کرد و بیصدا و نرم خندید. قوچ علی گفت: راحت خوابیدی؟
قیز خانم گفت: خواب شیرینی کردم. مثل قند و عسل. حالا مرا با خودت می بری؟
قوچ علی گفت: آره. پاشو برویم توی باغ شستشو کن بعد برویم.
****
آفتاب تازه زده بود که دو تا کبوتر سفید از روی درخت انار لب استخر بلند شدند و به طرف خورشید پرواز کردند.

ناشر نسخه الکترونیک :
www.zoon.ir